



حکومت

بقلم

محمد علی جمالزاده

«جوهر است انسان و چرخ اودا عرض»
«جمله نوع و سایه اند و تو غرض»

مولوی

سر حکمت

یا

«مجادله دو پشه»

(تحریر دوم)

« جهان در جنب این ته سقف مینا »
« چو خشخاشی بود در جنب دریا »
« نگر تا تو از این خشخاش چندی »
« سزد گر بر بروت خود بخندی »
« شیخ محمود شبستری »

« Den Göttern gleich ich nicht! zu tief ist
es gefühlt,
Dem Wurm gleichich' der den Staub durch-
wühlt,
Dennwie er sich im Staube nährend lebt,
Des wandrers Tritt vernichtet und begräbt.»
(Goethe"Faust")

«ترجمه»

« باخدایان شباهتی ندارم و چنین ادعائی بیحاصل است .
با کرم برابرم که در خاک و خل میغلطد .
و هنگامی که در گل ولای باآکندن شکم سرگرم است .
زیر پای رونده‌ای معدوم و مدفون میگردد . »
(کوتاه در « فوست »)

ترجمه شعر

« همانندی ندارم با خدایان که شاهان سخت دورند از گدایان »
« نیم بیگانه از کرم خزنده که باشد که گزیده گه گزنده »
« همان کرمی که گاه قوت خوردن بجا میآورد تکلیف مردن »
« در آن دم کش بود در سهوائی سپارد جان شیرین زیر پامی »
(عبدالحسین میکنده بترجمه از کلام گوتته)

« در میان خاک گوید کرم خورد »
« اینچنین حلوا بمالم کس نخورد »
« کرم سر کین در میان آن حدت »
« در جهان نقلی ندانه جز خیت »
« جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ »
« شد نجاست مرودا چشم و چراغ »

(مولوی)

اشرف مخلوقات نمره ۱

ماه مبارک رمضان بود و درهای رحمت الهی باز . از بام حمام
محلله صدای یکی از مقدسین بنام بگوش میرسید که با قرائت تمام بتلاوت
قرآن مشغول بود و این آیه مبارکه را میخواند « و سخر لکم الفلك تجری
فی البحر بامرہ و سخر لکم الانهار و سخر لکم الشمس و القمر دائبین و سخر
لکم اللیل و النهار ».

در همان حال در کنار منجلاب همان حمام دو رأس پشه بر فراز
قطعه‌ای از سرگین نشسته بودند و درعین وجد و نشاط باهم راز و نیازی
داشتند . اولی میگفت مدتهاست که چنین غذای لذیذ و خوشمزه‌ای
نصیبمان نشده بود . دومی در حالیکه دك و پوز خود را باك میکرد

جواب داد که الحق مائده آسمانی است. در تمام عمر لقمه‌ای بدین گوارائی
نچشیده بودم.

اولی که از بس خورده بود شکم گندمی شکش نزدیک بود بترکد
دماغ را بسرگین نزدیک ساخته از راه کیف و حال نفس بالا بلندی کشید
و گفت انصافاً عطر غریبی داد، هرگز چنین رایحه دلپذیری بمشام
نرسیده بود. واقعاً امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده است.

دیگری بلذت آروغی حاجیان زرد و گفت افسوس که هر روز چنین
سفره چرب و نرمی نصیب نمیشود. اولی با تحریر تام و تمام جواب آروغ
حریف همسفره را داد و گفت عجب جنس طماعی هستی. رزاق گاهی
میرساند باید شاکر بود وقتی هم نرساند لابد حکمتی دارد و در هر حال
جای شکرش همیشه باقی است. بنده ناشکر بنده خدانست.

دومی لبخندی طنز آمیز تحویل داده گفت خوشا بسعادت تو که
عقیده و ایمانت محکم و هو لا درزش نمیرود و همواره راضی و سعید
هستی. من بیچاره چندی است گرفتار يك رشته و سوسه و افکار
ماخولیائی شده‌ام که شب و روز عذاب میدهد.

پشه اولی که در میان جماعت بتدین و تقدس معروف بود و در خدا
شناسی و خدا ترسی شهرت بسزائی داشت و چون دوبار با پای پیاده و
تنها بكمك يك بال بحج رفته بود «حاج پشو» خوانده میشد و در بین
اقارن و اهل شئون و اعتبارات بسزائی داشت با شد و مد تمام سبحان الله
غلیظی تحویل داد و گفت ای جوان بدان و آگاه باش که گرفتار و سبب
شیطانی شده‌ای و شیطان رجیم و لعین برای ضلالت ما خرده بنده‌های

بیچاره خلق شده است و بجز گمراهی و اغوای ما ابناء بعوضه فکر و
ذکری ندارد .

دومی هر چند جوان و بی تجربه بود ولی از آنجائیکه دو سه بار
اتفاقاً در خمره شراب افتاده و يك شب تمام هم در جوف اوراق کتاب
مستطاب «دقایق الوزوزه» گیر کرده بود بمصداق «امسیت بعوضاً واصبحت
چلقوزا» خود را جامع المعقول والمنقول میدانست و سنگ تجدد بسینه
میزد در جواب حاج پشولاب و لوچه را بعلاصت تردید جلو آورده گفت
ای بابا این موهومات کدام است خداوندی که ارحم الراحمینش میخوانند
چه علتی دارد که ما مخلوق بیگناه را از یکطرف از رحمت محض
بیافریند و از طرف دیگر شیطان را که از جمله مقربترین ملائکه خودش
است مانند كيك ضلالت در تنبان مایندازد. خیر حاج آقا این حرفها دیگر
گهنة شده و لایق عهد شاه و زوزك است نه شایسته قرن بیستم که قرن
روشنایی و معرفتش خوانده اند .

حاج آقا از شنیدن این سخنان کفر آمیز حاج بود هاج و واج تر
شد و از راه خشم و غضب و زوز شدید زد و چنانکه شیوة متعصبان است
باد در گلو و خون در چشمان انداخته پره های دماغ را مانند دو گوش فیل
خشمناك بحر کت انداخت و نعره میر آورد که ای پسرک مزلف دهان تو هنوز
بوی شیر میدهد و دو روز بیشتر نیست که بال و پرت با آبگاهت رسیده
این حرفهای از دهن ت گنده تر چیست که میزنی . مگر نعوذ بالله کافر شده ای .
میگفتند که بالانت کج است و شنیده بودم که سر و گوشت میچنبد و کله ات
بوی قرمه سبزی میدهد ولی باور نمی کردم و خیال میکردم کسی که

شیر پاک خورده باشد گول این حرفها و فریب این بدعتها را نمیخورد. معلوم میشود « خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم » برو استغفرالله بگو و از خر شیطان پیاده شو والا ملعون و مردود ابد و ازل خواهی بود

جوانك که در تمدن خواهی خیلی ادعایش میشود و بتازگی هم

داخل انجمن مخفی تجدد طلبان شده بود در میان جوانان آزادی منش برای خود مقامی دست و پا کرده بود نمیتوانست باین آسانی زیر بار اینگونه سخنان برود بخصوص که اخیراً نیز در باب « آزادی و زوز» و «اصلاح شیوه نیش زدن» رساله دکترای بچاپ رسانده بود و در زیر آبشیر قرائتخانه ملی کنفرانس غرائی در خصوص «حرکت دوری بال چس پشه از نقطه نظر حفظ الصحة و اسپرت و تقویت نسل» ایراد نموده و در واقع در این زمینه «مکتب» جدیدی آورده بود بشنیدن سخنان توهین آمیز حاج پشو که ابداً بوی متانت نمیداد از جادر رفت و در بازو را بقوت از نجاسیت بیرون کشیده با صراحت لہجه که شایسته عنصر جوان است گفت «حاجی میخواستی مرا بکشی بکش ولی اول بحر فم گوش بده .» و بدون آنکه مهلت دهان باز کردن بحریف بدهد بنای سخنرانی را گذاشت که زمانی بود که نصف عمر ما در تاریکی میگذشت چنانکه بحکم قانون علمی داروین که هر عضوی که بیکار بماند فاسد میشود گروهی از ابناء نوع ما بهمین ملاحظه از قوه باصره محروم شده اند و اینک پیشه کور معروف هستند. در آن دوره منحوس عفریت وحشت واضطراب که اوهام و خرافات سراسر زائیده آنست چنان مغز ما را از تصورات هولناک و افکار سهمگین پر کرده بود که تابش انوار حقیقت نمیتوانست بدان راه بیابد ولی امروز

که افراد نوع پشه هر شب از پرتو دانش و معرفت در پیرامون هزاران
کو کب ساطع و خورشید طالع از چراغ برق و چراغ گاز با خاطر آزاد
و دل آرام برقص و سماع سرگرمند الحق که دیگر اینگونه مهملات موضوعی
ندارد .

حاج پشو با پوزخندی زهر آگین و بالحنی طعن آمیز گفت بله
جناب آقای پشکو کو (پشکو کو اسم پشه دوم است) همین رقصها و
جلافتهاست که هر شب و هر روز صدها و هزارها از این مخلوق جاهل و
غافل چشم و گوش بسته را طعمه هلاک میسازد . تا چشمشان کور و
دندشان نرم شود. آنقدر برقصید تا سم در آورید .

پشکو کو خنده را سر داده گفت چه اهمیتی دارد. وقتی پای نور
و روشنائی بمیان آمد جای آن دارد که بگوئیم:

«سر آن پشه بنایم که پس از کشته شدن»

«نیش خود گیرد و اندر پی آتش بدود»

حاج پشو گفت به به ماشاءالله صد قرآن بمیان شاعر هم که تشریف
دارید ، واقعاً جامع المنقبتین هستید. اینرا گفته وقاه قاه بنای خنده را
گذاشت .

پشکو کو گفت اگر شاعر هم نباشم عاشق دلباخته حسن و جمال
که هستم و پس از ادای این کلمات از فرط شوق سمیل سنجاقی خود را
تا دسته در سرگین فرو برد و گفت حتماً که تنه از بیبائی شایسته ستایش
و نیایش است و بس و براستی که این منظره ای که امروز نصیب ما گردیده
از هر حیث مظهر جمال تام و آیت بارزی از صنع کامل پروردگار است .

حاج پشو بشنیدن این بیانات تحسین آمیز از نو سراشتها آمد و
 طبله شکم خود را که ابتدا بشکل یکدانه برنجی بیش نبود و کم کم
 بصورت بلغور درآمده بود و اینک يك لپه درشت حسابی شده بود چند
 مرتبه بحرکت دوری درآورد و کله طاس خود را تا خرخره در آن
 حلوای تفتنانی فروبرد و مانند کهنه شرابخوارهای که شراب نفیس مفت
 بچنگ افتاده‌ای را مز مزه (یا بقول اهل علم مضمضه) کند از راه خبرت
 ولذت نفس بنای میج میج را نهاد و چشمه‌های ذره‌بینی خود را بحال کالیسه
 بجانب منجلاب که طوافگاه آل بعوضه است گردانید و با يك دنیا خضوع
 و خشوع بر از و نیاز پرداخت که پروردگار را حقاً که قادر و صانع و
 رزاقی. بدادها شکر و بندادها شکر. نباتات و حیوانات گوناگون را
 آفریده‌ای که یکدیگر را بخورند و ببلعند و برای ما جماعت پشه که
 برگزیده‌ترین مخلوق تو هستیم قوت لایموت و بدل مایته‌حلل تهیه نمایند.
 دره‌ها و کوهها را از کتم عدم بوجود آورده‌ای که انسان نادان و حیوان
 از انسان نادانتر درنشیب و فراز آن روده خالی کند و بدین طریق برای
 ابناء نوع پشه رزق و روزی تدارک نمایند. جل الخالق که بقدرت کامله
 ما پشگان را اشرف مخلوقات و سرور کاینات آفریده‌ای و سیادت
 و سلطنت دو جهان را پرچم بال ما بسته‌ای. شاعر چه خوب گفته :

« بزیر گنبد فیروزه گون طاق »
 « هر آن چیزی که بریننی در آفاق »
 « تمامی بهر پشه آفریدند »
 « مراورا در دو عالم برگزیدند »

بار پروردگارا عظیماً مهیماً، ندای معجز آسای تو از عرش علین
 بگوش هوشم میرسد که «العبد سری وانا سره». بارالها از حکمت بسی
 منتهای تو همین بس که خردترین مخلوقات خود را تاج سر دو جهان
 قرارداد ای و بر قلمرو کشور وجود قاهر و غالب ساخته ای. بقوت بالغه
 تو پشه ضعیف بانگ جنبش بال و پر در آواج جانی پرورد نسیم از طارم
 فلک گذشته صفحه پهن او را گیتی زیر شهر خود میگیرد و اوج زنان و
 رقص کنان چون جرعه رخشان آفتاب و قطره اشک پر شرر فرشتگان و
 ذره الماسین زرگستر تراش روزگار هفت اقلیم و چهار ربع سکون را
 در حیطه تصرف خود در میآورد و نغمه پر زیر و به پرواز بلند آواز خود را
 بگوش حیرت زدگان عالم آب و خاک میرساند. با همه خردی پیل دمان
 را پوست میشکافد و شیر زیان را جگر میدرد و طوفان پر نهیب فضا را بیال
 بهوضه ای نمیخرد. ای حکیم متعال و ای نیش آفرین بیهمال، مازادگان
 خاک را تیشی چنان تیز و آتشین عطا فرموده ای که خدنگ رستم دستان و
 پیکان سام نریمان در مقابل آن سپر میانند از درد. خرطوم می که بما داده ای
 بتصدیق قاطبه علماء اعلام و خرد پروران عظام ابداع البدایع قدرت و
 نمونه کامل صنعت باهره تست. پشه ناچیز از برکت همین خرطوم
 تلمبه ای شکل شیر انسان و حیوان را از رگ در ریشه میکشد و غذای
 جان و قوت روان خود میسازد. شاعر خطاب بنوع پشه درست
 گفته که:

«خورد ماه و پروین برای تواند»

«قنادیل سقف سرای تواند»

ای خدای مهیمن وای پدید آورنده لای و لجن، زمین و زمان و کاینات
را برای رفاه حال ما آفریده‌ای و صحن گیتی را محض تنعم جنس مسا
بهبازاران منجلا بهای شاداب زیب و زینت بخشیده‌ای .

«بایشه خدا چنان کند جود کافزون کنش زپیل محمود»

و حقاً جا دارد بگوئیم «عرش و فرش و زمان برای وی است». بر افراد
جنس پشه لازم و واجب است که لحظه‌ای از ستایش چون تو خداوندی غفلت
نمایند و صلاهی عبادت و وزوز حمد و ثنای تو را بعرض برین رسانند .

حاج پشو پس از ختم چنین مناجاتی پرسم شکر و طاعت بقرائت
تمام وزوزی زد و سر و گردن را خاضعانه بسر گین نزدیک ساخته از سر
اخلاص سجده شکری بجا آورد و خطاب پیشگو کو چنین گفت که ای
جوان غافل بدان و آگاه باش که :

«آب ولای و گل و سر گین و لجن در کارند»

«تا تو خونی بکف آری و بغفلت به سکی»

آنگاه از فرط رقت و تأثر کله را باز تا حلقوم سه مرتبه متوالیاً در
آن معجون افلاطونی فرو برد و بیرون آورد .

پشکو کو حکیمانه تبسمی نموده بنوبت خود گفت ماشاء الله صد
ماشاء الله حاجی آقاهم که شاعر تشریف دارند . چشم بد دور هم اهل بخیه اند
و هم اهل قافیه .

حاج آقا گفت شوخی بکنار ولی واقعاً جای تعجب و تأسف
است که درازای این همه نعماتی که خداوند بماعطا فرموده بعضی اشخاص
کوردل که بدبختانه مدام عده آنها زیاد تر هم میشود تا گلو در کفران

نعمت فرورفته‌اند (مخفی نماند که در اینجا خود جناب حاجی نیز از حمیت دین تا مرفق فرورفت و کاملاً مشمول نعمات بیحد و حصر گردید).

حوصلهٔ پشکو کو کم داشت سر میرفت و چون ضمناً شکمش هم سیر شده بود بلحنی که بی اعتنائی را میرسانید گفت ای بابا شما طایفه مؤمنین و مقدسین هم مدام خدا را ورد زبان ساخته‌اید و چنان با آشنائی تمام از او صحبت میدارید و هر دقیقه تر و خشکش میکنید مثل اینکه از روز ازل با هم همپالکسی و هم پیاله و خاله قزی دسته دیزی بوده‌اید.

حاج پشوگره بر ابرو آورده گفت العیاذ بالله من هرگز ادعای خدا شناسی ندارم و نداشته‌ام و بهتر از تو موجود فسقلی میدانم که ذات لایزال احدیت را دیاری ندیده و نشناخته و ندانسته و نفهمیده است و تا روز ابد هم احدی نخواهد دید و نخواهد شناخت و نخواهد دانست که چیست و کیست و کجاست و چه میکند و چه می‌خواهد و چه می‌جوید.

پشکو کو مثل آنکه بار سنگینی از دوشش برداشته باشند از فرط خوشحالی تبسمی کرد و گفت د خدا پدرت را بیامرزد. در این صورت چنین خدائی را راحت بگذارید که کار خودش را بکند و مطمئن باشید که هر وقت بخواهد بیش از اینها آشنائی برساند خودش راهش را از من و سر کار بهتر میداند. من شخصاً با کسی که این شعر را گفته کاملاً هم عقیده‌ام که!

«گر خدائی هست او را با من وتو کار نیست»
«ور نباشد پس دگر با کار او ما را چه کار»

حاج پشو سگر مه رادر هم انداخته گفت دوست است که هیچکس
او را ندیده است ولی مرحوم حاجی والد غفر الله ذنوبه حکایت میکرد
که از وزوزة العلماء که در علم و فضل و ورع و تقوی یگانه دوران و اوحد
عصر بود و الساعة مرقد شریفش در زاویه شمالی همین منجلاب زیارتگاه
عموم است شنیدم که در زمان حضرت عنقا علیه السلام که هنوز حتی از
این منجلاب هم ادنی اثری پدیدار نبود خدا بیک نفر از انبیاء مرسل ظاهر
شده بود. نیشش بقدری بزرگ بوده که اگر پشت قاطر فرو میکرده از
زیر سینه قاطر بیرون میآمده است و زهرش چنان کارگر بوده که وقتی
بساق پای شتریش قطار میزده خاکستر کاکل ساربان را باد میبرده است.
شخصاً بصحت این روایت کمال اعتقاد را دارم و این حدیث قدسی را هم
مؤید آن میدانم که «عبدی اطعنی اجعلک مثلی» یعنی ما جماعت
پشگان را بصورت خود آفریده باجته ریز و نیش و زهر هلاکت آمیز.
سخن بدینجا رسیده بود که ناگهان پشه نالشی عمامه گرد و کوچک
عرفان مآبی بر سر گوئی از عالم غیب و شهود فرا رسید. وزی زد و
بر روی قطعه سرگین هیسرو شد. بدون آنکه صبر نماید که عرقش
خشک شود «مال ووقف است و تعلق بدعا گو دارد» گویان مثل
ترکی که بخوان یغما افتد و یا مالائی که بمال یتیم رسیده باشد یورش
آورده با دست پا چگی و شتابزدگی هر چه تمامتر بآکندن معده
مشغول گردید.

پس از آنکه بایک سلسله لقمه های جانانه التهاب شکم را فرو
نشانند سر را بلند ساخته چشمها را ریز کرد و خطاب بحاج بشو بنای
عتاب را گذاشت که حرفهای تو را شنیدم و از عقاید و افکارت آگاه گردیدم
و ای میخوام بدانم تو مردك عامی بحت بسیط را با این مباحث غامض
چه کار. تو غلطك جهنم و ابله مطلق احمق من هبنقه که هر را از بر و غث را از
نمین تمیز و تشخیص نمیدهی مگر میدان را خالی دیده ای که حرفهای از
دهنت گنده تر میزنی و در معقولات مداخله میکنی . بیا از من بشنو و
این اباطیل و اراجیف را کنار گذاشته باهل علم و اگذار و اگر يك مثال
عقل و ادراك در این کدوی مجوف که اسمش را کله گذاشته ای داری
تصدیق نما که این مباحث بیرون از دایره محدود فهم و شعور تو و اشخاصی
چون تو میباشد .

چشمهای حاج آقا از زور تعجب و اوقات تلخی مثل سوراخ لوله
آفتابه گرد شد و دو دست را بکمر عمود ساخته فریاد بر آورد که آخوند
نکره شپشوی گرسنه گدا تو دیگر از کجا سبز شدی . چرا بیخود بجان
بندگان خدا میافتی . این جسارتها یثو نیامده است . چرا اینجور نعره
میزنی . مگر سفت را با میخ طویل بر داشته اند . حالا دیگر کار شما جوان
و جاهلها بجائی رسیده که اسم خدا را هم نمیخواهید کسی ببرد . مگر خدا
ملك طلق شما لا مذهبهاست و سند انحصاری آنرا با اسم خودتان سجل
کرده اید . آخوند نادان ، پدر و مربی من وقتی با من از خدا و خداشناسی
صحبت میکردند که توهنوز قنداقت را نجس میکردی .

شیخنا سخت بر آشفت . از ته جگر نعره بر آورد که ای هکلای سفیه

مگر نشنیده‌ای که :

« ذات بیچون برون زچون باشد »

« کنهش از عقل ما بیرون باشد »

مگر این حدیث بگوشت نرسیده که « کلاما هیزتموه باوها مکم بادق معاینه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم ». افسوس که این گونه شیخنان در مورد تو الدنگ ابلهی یا سین بگوش خر خواندن است .

حالادو کلمه هم از پشکو کو بشنوید. وی که اتفاقاً مهمان ناخوانده تازه وارد را کم و بیش میشناخت و میدانست که با وجود عبا و رد او شال و عامه جوان سست عقیده است که خود را بلباس صوفی‌نشان در آورده است و حتی میگفتند تکفیر هم شده است و در میان جماعت باخوند کفری مشهور شده است قلباً چندان مایل نبود که در میان مردم با او هم کفه و هم-همتراز و بقلم برود بخصوص که شنیده بود مانند عموم آخوندها برای جدل و مباحثه هم جان میدهد. ترسید که از چاه در نیامده بچاله افتاده باشد و بخیال اینکه سیاست بخرج میدهد چنان وانمود کرد که اساساً بیانات شیخنارا نشنیده است و بدون آنکه اعتنائی بمناقشه همکنان داشته باشد باصفای باطن و حضور قلب از نو بنای استشمام سرگین را گذاشته زیر لب بخواندن تصنیف تازه‌ای که در آن زمان رواجی گرفته و برگردان آن از اینقرار بود مشغول گردید :

« پر میزنم و پر میزنم »

نیشم را بدلبر میزنم «

اما حاج آقا که دقیقه بدقیقه از بد گوئی و رجز خوانیهای آخوندک
بیشتر عصبانی میشد یکدفعه رنگ تعصبش بحرکت آمد و مشتها را گره
کرد و دو قدم بطرف حریف جلو تر آمد و با صدائی که از غضب می لرزید
گفت آخر آخوند ملحد بیدین اگر تو خدا را نمیشناسی دیگر چرا منکری
که هیچکس نمیتواند بشناسد .

کفر شیخنا هم بالا آمد. عربده کنان بحاجی حمله آورد که آخر
با این شکم پر و مغز خالی چطور میخواهی خالق خودت را بشناسی.
آن خدائی که تو برای خود تراشیده ای خدائست خرماست. «ذره ذره
در دو گیتی فهم تست نه هر چه را گوئی خدا آن وهم تست». خیال کردی
چون اسم خدا را ورد زبان ساخته ای خدا شناس شده ای. من جای تو باشم
این اشعار را از بر میکنم و بجای دعا و نماز روزی ده بار تکرار
میکنم که :

« تو چو يك گرمی میان سيب در

از درخت و باغبانش بی خبر »

« گرم کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش در دی است »

حاجی گفت جناب عالی میخواهید گرم باشید من حرفی ندارم ولی
من خودم را اشرف مخلوقات میدانم و حتی انسان را هم از خودم بمراتب
کمتر و پائین تر میدانم.

شیخنا یکی از آن خنده های نیش خنجری بدل حاجی بست و
گفت واقعا که شایسته آخور و قشویی. مرد حساسی اگر با استشهادتورات

هم حرف بزنی تازه در تورات آمده که «انسان هیچگونه برتری بر حیوان ندارد و سرنوشتشان کاملاً یکسان است چه مرگ انسان مانند مرگ حیوان است و هر دو زنده يك جانند» (۱). تو بازاری عوام حالا دیگر خودت را از انسان هم بالاتر میدانی راستی که خیلی حمار تشریف داری.

حاجی یکسره کلافه شد. مثل دیگر بنای جوشیدن و خروشدن را گذاشت که استدعا دارم تورات و زبور را برای همه طاران محلهات بقالب بزنی. من از آنهایی نیستم که باین طنائها تو چاه چون تو جعلتی بیفتم. آخوند دهری بابی هر هری مذهب اصلاً اگر تو سوسه و شیله پیلای در کلات نیست این دیگر چه جور عمامه جوز قندی است که سرت گذاشته‌ای که الهی روی تابوت بگذارند. حالا دیگر برای من تورات میخواند و خیال میکند با این جور بازبها دندان مرا شکسته است. اگر همه میگویند پنیرتو دیگر برو بمیر. این مزخرفات را برای کسانی قالب بزنی که مثل خودت خورا کشان گاه و جو و علف و بنجه است. ما الحمد لله اینقدرها سواد نداریم که این مهملات را بفهمیم ولی بکوری چشم امثال تو خداوند خودش عقیده و ایمانی چنان محکم بما عطا فرموده است که همیتقدر کسی بزرگی و تیزی نیش خالق جل شأنه شك بیاورد او را کافر مطلق و نجس العین ملعون و مرتد می‌شمریم و خونس را مباح و عرقش را نجس و زنش را بخانه‌اش حرام میدانیم.

مولانا بیش از پیش بر آشفت و با چشمهای بر افروخته و رگهای

برجسته نعره زد که ای حیوان لاعن شعور و ای احر بالتشديد تو چطور
میتوانی ایمان بیاوری بچیزی که درحق آن معرفت نداری.

حاجی رنگش مثل قیر سیاه شد. از شدت خشم دوسه بار طبله
شکم را بالا انداخت و خرخر کنان گفت آخوند کتیف سفیه کمتر قلنبه
بیاف که خدا گواه است اگر دیگر نطق بکشی مندیله شلغمی شکلت را
بدور گردنت میاندازم.

شیخنا باستشمام بوی جدل و زد و خورد سردماغ آمد. از مخرج
قرباد بر آورد که ای غول بی شاخ و دم من از طریق عقل و استدلال با
چون تو آپارتی يك لاقبائی حرف میزنم و تو در عوض برای من یللی
میخوانی. خیال میکنی با فحش میتوانی حرف خود را بکرسی بنشانی.
در مسائل دین و حکمت منطق و شعور لازم است والا از روی بخار
معهده نمیتوان حرف زد.

حاج آقا باسترزاه قاه قاه خندید و گفت درست میفرمائید این
صحابتها کار مالکی نیست و ورور بلکه پالان دوزی است و دریای علم.
آخوند گفت تورات بکنار اخبار و احادیث را چه میگوئی.
مگر حدیث نیامده که « ما خلق الله شیئاً احب له من العقل » و مگر
نشینده ای که خود رسول مرسل هم فرموده «العقل اصل دینی»:

حاجی وقتی دید دیگر جواب معقولی ندارد و کم کم کار دارد بجاهای
نازک میکشد تمسخر را دستاویز ساخته گفت آخوند مالا چقدر تا
کی جفتنگ میبافی. آخر خفه خون مرگ بگیر. بلکه تصور میکنی من
من هم مثل تو بیکار و بیعار نصف عمرم را دود روغن چراغ خورده ام و

بغیر از ضرب یضرب ذکر و فکری نداشته‌ام. خدا را شکر که از عربی چیزی که یاد گرفته‌ام این است که :

« ایها القوم الذی فی المدرسه »

« کل ما حصلتموه من سوسه »

کار شیخنا بجائی کشیده بود که اگر کارد بیدنش میزدی قطره‌ای خون بیرون نمی‌آمد چیزی نمایده بود که دیوانه‌وار خود را بیندازد روی حاج آقا اما جناب موسیو پشکو کو که کم کم سخنان مولانا بمذاقش شیرین آمده بود در منازعه با حاجی برای خود پستی و هم‌دستی پیدا کرده بود یکدفعه شیر شد و رو بحاج پشو نموده گفت واقعاً تعصب مجسم هستی. مرد حسابی تو که اصلاً نمیفهمی بنده خدا چه میخواهد بگوید چرا اینطور آتشی شده‌ای و اینقدر بدزبانی و هرزگی میکنی.

حاج پشو که از غضب داشت میترکید دیگر تاب این اهانت را نیاورد. آب دهان را چندبار قورت داد و فریاد بر آورد که تو اراذل و اوباش ازبک دیگر درش را بگذار و برای لا مذهبی از خودت دهن دریده تری پستان بتور نجسپان. بشغال گفتند شاهدت کیست گفت دم بیال و پرشکسته حضرت وزوزک قسم که لب بجنابانی چنان نیشم را تو عقلمان خالیت میکنم که لای دست پدر قرشمالت بروی. آن مندیل پیچ پیچ چنین هوادار بی هیچی راهم لازم دارد. هزار بار حیف این اسم شریف پشه که بمثل شما حشرات بی ایمانی داده‌اند که عقلمان یا مدفوعتان مخلوط است و از خر حیوان تر و از انسان خرت‌ترید.

مولانا يك جوال دهن باز کرد و داد کشید که مرد که ارتنوت

همان حجی که رفته‌ای بکمرت بزند . خفقان مرگ بگیر والا با همین قیچی قلم‌دان تاپوی شکم گنبدیده‌ات را سفره میکنم . اینرا گفت و از قلمدانی که پر شال داشت قیچی دراز و نازکی در آورده مهبیای کارزار ایستاد .

حاج پشو که راه پیش و پس را مسدود دید تکلیف دینی خود را در جهاد با کفر و زندقه دانست و بحکم «اقتلوهم حیث وجدتموهم» خود را برای قتل و کشتار مستعد ساخت . آنگاه شکم را مانند سپربلا جلو انداخت و بسم الله گویان دستها را بهم مالید و نعره از جگر بر آورد که ای علقه مضغه تو مفعول ابدی را با معقولات احدی چه کار . اگر يك كلمه دیگر از دهنت در بیاید خشتك زیر و رو شده‌ات را مانند شکاف دهنت جر میدهم .

پشکو کو شلنگ اندازان بمیان میدان آمد و گفت مرد که حقّه باز الان چنان نیشم را در نشینت خواهم کرد که نشیب و فراز آتش بگیرد تا کی میخواهی با این جانماز آب کشیدن‌ها و تقدس فروشها خون مردم بیچاره صاف و صادق را بمکی . اینرا گفت و خیز گرفته بعزم قتال چون اجل معلق بر پشت حاجی پائین آمد . ولی حاجی هم که زورخانه کار و همه فن حریف بود بنال و نیش را بکار انداخت و تلاقی فریقین شروع گردید .

پشکو کو که از طرز کشتی ژاپونی موسوم به «جوجوتسو» بی اطلاع نبود در يك چشم بهمزدن حلقوم حاجی را در میان گاز انبر سبابه و ابهام آورد و سر را بیخ گوش او برده گفت د یا الله حالا از روح پرفتوح

وزوذة العلماء مدد بخواه . ولی حاجی که مثل همه حاجیها بقول آذربایجانیهها یونین یوغور و یقر و باصطلاح خودمان قلدر و قلچماق و خرگردن و از باباشملهای معروف راسته باقرار بود لمی را که از استاد یاد گرفته بود بکاربرد یعنی آرنج خود را از پشت چنان بتخت سینه حریف نواخت که جوان نازک نازنجی بی تجربه معلق خورد و نیم ذرع آنطرفک بزانو در آمد . بمحض اینکه حلقه و زمخت حاجی از گیر کلبتین چنگال پشکو کو بدر آمد حاجی دیگر مهلت نداد . از جا پرید و بروی سینه جوانک مادر مرده پائین آمد و نیش تراشیده و بخراشیده خود را چنان در خصیتین سر کار تجدد مآبی فرو برد که فریاد الامان بیچاره با آسمان رسید و خیال کرد که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است .

آنوقت بود که دیگر مولانا «النار و لا العار» گویان خود را ییمحابا بوسط معرکه انداخت و باساق نعلین چنان بر شقیقه آن غدا کوفت که حاجی از عرفه و منی گذشته عرش را سیر کرد . ولی باز بحکم تجربه و کهنه کاری در همان حال گیجی و استیصال بمصداق «المؤمن فطن» بچالاکی دست انداخت و کله تمام تراشیده مولانا را قاپیده جلو کشید و اول با يك كف گرگی حریف را بزمین انداخت و آنگاه دماغش را در میان دندان آورده چنان فشرد که شیخنا را کفر و ایمان یکسره از یاد برفت و نزدیک بود که صیغه «قتل یقتل» را تا آخر صرف نماید که پشکو کو قد یاری علم ساخته بمیان جانش رسید . جنگ مغلوبه شد . صداها در هم آمیخت . هن هن حاجی و آخ آخ موسیو و وای وای شیخنا در هم افتاده قتلگاه سرگین را بصورت صحنه سچین در آورد و مادریک ماسچین .

خدننگ زهر آلود نیش چون متۀ خراطان و جوالدوز پالاندوزان بکار افتاد. مدام میچرخد و میسوزاند و میسوراخذ. فر فر فرو میرود و فش فش خون میجهانند. باله‌اش کسته، پرها فرو ریخته؛ دست و پاها در نجاست فرو رفته و نفسها بیک و دو افتاده است. می‌کوشند و می‌جوشند، می‌خروشند و می‌خراشند. غریو و ولوله گوش فلک را کر ساخته، خروش و غلغله سقف آسمان را بلرزه در آورده است. می‌زنند و می‌کوبند، می‌گزند و می‌گازند. همه غریدن است و دریدن، جمله غلطیدن است و چرخیدن هر نیشی که فرو میرود عمری را مقصود و چون بر می‌آید زرتی را مقصود می‌سازد. می‌منه و می‌سره و قلب و جناح در هم ریخته میدان کارزار طوفان دریای اخضر را بخاطر می‌آورد. کفر و ایمان بجان هم افتاده محشر حشرات برپا شده است. می‌لوند و می‌مالند، می‌سوزند و می‌سازند. فلک از طرفی و ملک از طرف دیگر سراسیمه و هراسان دیدگان را بر آن معرکه قتال دوخته نگیرانند که زنه‌ها مبادا قطعه سرگین را قهر و غضب عبادان متلاشی سازد. دقیقه بدقیقه بر شدت جنگ و پیکار می‌افزاید. هائی و هوی چالش پهلوانان و غریو زجز خوانی دلیران عرصه سرگین را نمونه محشر ساخته است: در آن وادی پر تشویش ضجه و ندبه حریفان ذوالنیش خبر از صوت امرافیل میدهد.

چیزی نمانده بود که حریفان نیش آخرین را زده تیز واپسین را بدهند که قضا را گذار موشکی بدانجا افتاد. از نبرد شك و یقین و پیکار کفر و ایمان بیخبر بعزم قضای حاجت بمیدان جنگ وارد شد.

هنوز فواره ادرارش باوج نرسیده بود که قطرات اولین آن چون

سیل دمان و طوفان بی‌امان هر سه تن پهلو انان شدیداللهجه مارا که بافناء و بقاء دست‌بگریبان بودند در لجه هلاک و دمار کشانید و بنکته سنجان با فراست و باریک‌بینان با فطانت فهمانید که چد بسا جوش و خروشهای که بشاش موشی خاموش و فراموش می‌گردد .

موشك هنوز در کش و قوس این کیف و حال خداداد بود که لاشه بیجان دلاوران سه‌گانه حقیقت‌جوئی و شهدای از جان‌گذشته ایمان‌طلبی بروی قطعه سرگین نقش بست و مصداق کامل «کان لم یکن شیئاً مذکوراً» گردید .

اشرف مخلوقات نمره ۲

لحظه‌ای بیش نگذشته بود که دوتن مورچه که در همان حول و حوش در تکاپوی رزق و روزی و در تلاش معاش بودند بدان سر زمین شوم رسیدند.

بمشاهده آن لاشه‌های بیجان شادمانیها کردند و برسم نشاط و شادباش بسر و روی یکدیگر بوسه‌های آبدار دادند . آنگاه بیدرنگت قلاب توانای چنگال خود را بدان نعمت خدا داد بند کردند و هن‌هن کنان بکشیدن آن مشغول گردیدند .

پس از طی اندک مسافتی مورچه اولی که مورچه با فضل و کمالی بود گفت رفیق بخت‌مان امروز یار بود که چنین توشه شادابی بچنگ‌کمان

افتاد. دیگری که مرد عارف منش دنیا دیده ای بود جواب داد افسوس که یکی از این سه لاشه که معموم است زیاد ضعیف و نحیف است. اولی با لبخند ملیحی گفت مگر نمیدانی که عمامه علامت علم است و اهل علم سروکارشان بالا و نعم است نه با نان و شکم. دومی که از قضا حامل جسد سنگین حاج بشو بود نفس زنان و عرق ریزان گفت واقعاً ما بندگان ناشکری هستیم. خداوند رؤف لقمه‌ای بدین چرب و نرمی رسانده است و باز دو قرت و نیم مان باقی است که چرا یکی از لاشه‌ها پروا نیست. اولی که قدر امان نموده و بکشیدن دو لاشه دیگر یعنی لاشه پشکو کو و شیخنا مشغول بود موقع را غنیمت شمرد و بعنوان اینکه میخواهد در تأیید سخنان رفیق خود بیاناتی بنماید بار خود را بزمین نهاده گفت راستی که پشه بالدار را نصیب مور بی بال کردن عین بخشندگی و بنده نوازی است. همانطور که گفته‌اند «رزق را روزی رسان پر میدهد». خوب است لحظه‌ای چند بارمان را بزمین بگذاریم و سجده شکری بجا آوریم. اینرا گفت و بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول رفیق خود باشد بار خود را رها نمود و سر را بخاک نهاد و قسمت تحتانی بدن را که بشکل بلغور کرم زده‌ای بود بطرف آسمان بلند کرد و بنای حمد و ستایش را گذاشت.

مورچه دومی هم که باقتضای طبیعت عارفانه اش چندان از کار کردن و بار کشیدن دلخوشی نداشت مانند خر و امانده که صدای چش بشنود بار خود را بزمین نهاد و زیر سایه برگ‌های خزیده زیر لب بنای زمزمه را گذاشت.

اولی سر بمناجات بر داشته میگفت بارالها ما مورچگان چگونه شکر تو را بجا آوریم که الحق احسان و تفضل خود را در حق ما تمام کرده‌ای. بمصداق کلام بلند پایه‌ای که درباره ما نازل فرموده‌ای که « و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً قدرت و سرعتی را که بجنس مورچه داده‌ای بهیچیک از مخلوق جاندار خود نداده‌ای. ما مورچگان در هر ثانیه میتوانیم بیشتر از صد برابر طول قد و قامت خودمان طی مسافت کنیم سی برابر و پنجاه برابر وزن خودمان را با سائی از راه‌های دور و دراز از تپه و ماهور گذرانده از راه و بی‌راه بلانۀ خود میرسانیم. شاعر در وصف ما درست گفته که :

« سراسر شکم شد ملخ لاجرم »

« پایش کشد مور کوچک شکم »

ای رب غفور و ای خالق ما و مور ، قرب و منزلت مورچه در پیشگاه جلال تو باندازه ایست که سوره‌ای از سوره‌های کتاب مجید خود را باسم او نازل فرموده‌ای و رأفت و عطوفت تو درباره ما بجائی رسیده است که وقتی حضرت سلیمان بوادی نمل که سر زمین مورچگان است لشکر کشید برای آنکه لطمه و آسیبی بیاورد نیاید خطاب مستطاب رسید که « یا ایها النمل ادخلو مساکنکم ». جن و انس در کار معاش و همدردی ما را سرمشق خود قرار میدهند و در اشاره بالطف بی پایانی که همیشه ما را مشمول آن قرار داده‌ای از روی غبطه و حسادت میگویند:

« حاجت موری بعلم غیب بداند »

« در بن چاهی بزیر صخره صما »

خداوند اشك و شبهه‌ای نیست که مورچه بزرگترین اسرار الهی و عجیب‌ترین آینه قدرت کبریائی است. پروردگارا بحکم «انی جاعل فی الارض خلیفة» ما را در روی زمین چنان نیرومند و توانا آفریده‌ای که نسل «ماموت» را که تنها دندانش دو قد انسان بود چنان از صفحهٔ دنیا بر انداختیم که دیگر امروز اثری از آن باقی نمانده است و هر روزی که ارادهٔ ما قرار بگیرد ریشهٔ انسان پرمدعارا هم بآب خواهیم رسانید. ای قادو متعال بنا لایقترین و پست‌ترین نوع ما که مورچهٔ سرخ باشد چنان زور و نیروئی بخشیده‌ای که هر فردی از آن نوع در سال مطابق احصائیات دقیقی که در دست است چهار کرور حشره صید میکند و از برکت هر فردی از افراد آن سالیانه هفت جریب زمین از وجود حشرات هوذیه پاک میگردد. کدام مخلوقی است که در فضل و کمال و علم و معرفت پیایه ما برسد. در جغرافیا و مسالک و ممالک علم ما بجائی رسیده است که در شب تاریک راههای پرپیچ و خم دور و دراز را بدون ادنی اشتباهی طی نموده در هر کوه و هر جنگلی باشیم خود را سر وقت بخانه و لانه خود میرسانیم. در علم اقتصاد و «اکونومی» احدی در عالم نمیتواند با ما لاف همسری بزند. کدام قوم و کدام ملتی است که در تمدن حقیقی که عبارت از تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات است پهای ما برسد. مراتبی را که در علوم اجتماعی طی کرده‌ایم ورد زبانهاست. ای حکیم یگانه و ای آفرینندهٔ چاله و لانه الحق که ما را بصورت خود عاقل و عادل و فعال و حکیم خلق کرده‌ای و جای آن دارد که بگوئیم «سبحان الله ما اعظم شأننا». همانطور که شاعر گفته :

«هست صورته‌ها حبوب و مور قلب»

حشرات بالدارهوا و جانوران ریز و درشت زیر و زیرخاک را سراسر خلق کرده‌ای که فضولات لذیذ آنها غذای ما باشد و با خاطر آسوده بشکرگزاری و عبادت تو مشغول باشیم. ای پروردگار بی‌انباز وای خالق هر گرد و دراز هر آینه اگر از انظار مستور نبودی بشکرانه نعمات بیحد و حصرت لانهات را از گواراترین دانه‌ها و از فربه‌ترین لاشه‌ها پر می‌کردیم و سوراخ و سنبه‌های آنرا ولو پی‌زرگی غار اصحاب کهف باشد بالعاب دهان و شیرۀ جانمان می‌اندویم. لطف و احسان تو درباره ما بجائی رسیده که حتی انسان مغرور هم از تصدیق و اعتراف بعظمت و قدرت ما ناچار است. مگر همین سه‌روز پیش نبود که در گوشۀ خرابه‌ای در حالیکه اوراق پوسیده کتابی را که به‌قدر انداخته بودند می‌جویدم ناگهان چشمم بمطالبتی افتاد که غزالی نامی که ظاهراً از حکمای طایفه آدمیان است در حق ما مورچگان نوشته بود. از آن معانی و نکات بقدری خوشم آمد که مکرر در مکرر خواندم تا از برم شد. از زبان مورچه‌ای خطاب ببنی نوع انسان چنین می‌فرماید :

« ای سلیم دل، در این عالم که تو می‌پنداری خداوند همه برای تو آفریده است مرا حاجب و ار کمر خدمت در میان بسته و قبای سیاه پوشانیده و بیرون آورده تا در نعمت تو همچون تو بگردم بلکه تو را مستخر من کرده تا شب و روز کشت کنی و تخم پاشی و آب دهی و زمین را راست کنی تا چون گندم و جو و دانه‌ها و مغزها بدست آری هر کجا که نهان کنی مراراً بیاموزد تا از درون خانه خود از زیر زمین بوی آن بشنوم و بسر آن روم و تو با آنهمه رنج باشد که طعام یکساله نداری و من طعام یکساله

برگیرم و بیشتر و محکم نهم و اگر غذای خود بصحرا آورم تا خشک کنم پیش از آنکه باران آید آفریدگار مرا الهام دهد تا بگیرم و بجای دیگر نهم که باران آنرا زبان نکند و تو اگر خرمن بصحرا نهاده باشی و سیل و باران در راه باشد ترا از آن هیچ خبر نبوده تا همه ضایع شود. پس چگونه شکر کنم آن خدای را که مرا از يك ذره باین زیبایی و چابکی بیافرید و چون توئی باین بزرگی در پیش من بریای کرد تا طعام من میکاری و میدروی ورنج میکشی و من برهمیخورم» .

غزالی گرچه از جنس آدمیان است ولی حقا که خوب بکنه حقیقت پی برده است و واقعاً جای آن دارد که با شاعر همصدا گردیده بجنس مورچه بگوئیم :

« پنداشته‌ای که کم چراغی

آرایش بزم هفت باغی »

« بالای فلک ولایت تست

هستی همه در حمایت تست »

« سلجوقی اولین سجودی

میرانی آخرین وجودی »

وقتی مناجات مورچه اول بدینجا رسید مورچه دوم بصدا در آمد. باید دانست که این دومی چنانکه بدان اشاره شد مرد عارفی بود و پس از آنکه مدتی بر حسب دستور «خرد را همان بر سر افسر کنید» عمل نموده بود از عقل هم سر خورده بود چنانکه میگفت «ره عقل جز پیچ در پیچ نیست» و از ناچاری عنان اختیار خود را بدست تحیر و تسلیم سپرده بود و عمر را بسیر آفاق و انفس بسر میبرد. وقتی دید رفیق مؤمن

لفتش میدهد بدو نزدیک شده دست بشانه‌اش برد و گفت برادر شب
نزدیک شده است و هوا هم گرفته و می‌ترسم خطر طوفان درپیش باشد. زود
دست بجنبان که زودتر بخانه برگردیم.

مورچه عابد «بچشم» گفت و از نویداران با وفا بکشیدن بار مشغول
شدند و ضمناً برای رفع خستگی صداها را در هم انداخته بخواندن این
آیات پرداختند:

« آن مورچه‌ای که میکشد بار

تا جانش هست میکند کار »

« آسودگی آن زمان پذیرد

کز زیستنی چنین بمیرد ».

مقارن همان وقت دوستان سنگین بار ما گذارشان بگودال خاکی
کوچکی که به «طاس‌اغزند» معروف است افتاد. تا بخود آمدند و خواستند
دست و پائی بکنند که در آن گودال جرم همال سرازیر شدند و هنوز بته
قهر آگین آن نرسیده بودند که از زیر خاک حلقوم فراخ جانوری
پدیدار گردید.

اشرف مخلوقات نمره ۳

حيوانك كریه المنظری بود عنكبوتی شکل . بچالاکی گلوی آن
دو یار مظلوم و بیگناه را گرفت و با قساوت و شقاوت هر چه تمامتر بدرون

لأنه هولناك خود فرو کشید در حالیکه با دل پاک و ضمیر تابناک میگفت
خداوند! صد هزار مرتبه شکر که امروز هم درست در وقت معین و ساعت
مقرر روزی مرا رساندی و حقیقت بالغه « والشمس والقمر حساباً » را
نابت و مسلم ساختی. بارالها باز یکبار دیگر عطوفت کامله خود را در
حق ما جنس مورچه خوار بعالمیان آشکار ساختی. ای قادر کن فیکون
و ای رزاق شکم پر کن براستی که «ومن يتق الله يرزقه من حيث لا يحسب»
کلام بلندی است و تخلفی در آن نیست. چگونه شکر ترا بجا آورم که
بحکمت نامتناهی خود شکم پشدر را آکنده، لاشه اش را نصیب اولاد مور
نمودی و او را کشان کشان و قدم بقدم بدینجا آورده در لانه خاکین من
که نمونه کامل صنع و قدرت بی همتای تو است سرازیر ساختی .

«از در بخشندگی و بنده نوازی»

«مورچه خور را نصیب پشه طیار»

ای کریم بخشنده و ای بخالق طایس لغزنده هر آینه مورچه خوار
را مظهر ذات لم یزال خود ساخته ای و این دنیای کون و فساد را محض
آسایش او بوجود آورده او را فخر کاینات نموده ای. شکی نیست که ما
نیز مانند ذات واجب الوجودیت «از همه عالم نهان و بر همه پیدای» در ممکن
غیب و شهود همواره از انظار مستور و از حیز ادراک دور بهمان رسم و
شیوه ازل خودت با انقلاب تقدیر حلقوم مخلوقات را که محکوم بقنا و
زوال میباشند چسبیده رهسپار دیار عدم و تحلیل سرمدی مینمائیم...

سخنان مورچه خوار همینجا بریده شد چه در همان وقت ناگهان

رگبار شدیدی شروع شد و در طرفه العینی سیل راه افتاد و نشیب و گودالها

وچاله و چوله‌ها را پر کرد و در لانه اشرف مخلوقات و فخر کاینات هم
سرازیر گردید و این جرم صغیر که خود را عالم اکبر می‌پنداشت چنان در
پیچ و خم سکران موت و تشنجات نزع طریق نیستی درپیش گرفت که تو
گفتی هرگز از مادر نزاده بود.

اشرف مخلوقات نمره ۴

چیزی نگذشته بود که فشافش باران و غرش رعد و برق فرونشست و
همینکه هوا از نو رفته رفته روشن شد و سر و صدای طوفان فروکش
نمود باز از نو آواز آشنای همان مؤمن قرآن خوان از طاق حمام بگوش
رسید که این آیه شریفه را تلاوت مینمود «هو الذی خلقکم مافی الارض
ثم استوی السماء» و در همان حال صدای واعظ نیز از پشت دیوار مسجد
مجاور بلند شد که «ان الله خلق آدم علی صورته».

« سر حکمت بما که گوید باز»

(پایان)



حکومت

بقلم

محمد علی جمالزاده